

خدا جون سلام به روی ماهت...

روی شانه‌های نونا



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جولی لی |
فاطمہ طاہری

جولیا
جانجلی
نون

سرشناسه: لی، جولی
Lee, Julie, (Children's fiction writer)
عنوان و نام پدیدآور: روی شانه‌های نونا/ نویسنده: جولی لی؛ مترجم: فاطمه طاهری
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۳۲ ص: ۲۱، ۵×۱۴، ۵ س. م.
شابک: ۹-۲۱۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Brother's keeper
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: طاهری، فاطمه، ۱۳۶۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱
رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۲۲۲۱۲
۷۱۹۶۰۰۱



انتشارات پرتقال

روی شانه‌های نونا

نویسنده: جولی لی

مترجم: فاطمه طاهری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۲۱۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۹۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مادرم و دخترانم

ج.ل

ترجمه‌ی فارسی این اثر تقدیم به

خواهرهای مهربانم و برادر عزیزم

ف.ط

مسیر سفر سورا و یانگ سو



بخش اول



خانه

یک

کره‌ی شمالی

بیست و پنج ژوئن ۱۹۵۰

دلم نمی‌خواستم پا توی آب رودخانه بگذارم، اما چاره‌ای نداشتم. برادرم در آب افتاده بود.

صدا زد: «یانگ‌سوا!» و با قدم‌های سنگین تا کمر در آب پیش رفتم. پنجه‌ی پاهایم را به صدف‌های تیزی گیر دادم که کف سنگی رودخانه را پوشانده بودند. آب هجوم می‌آورد و گرداب‌وار دورم می‌چرخید. دست برادر کوچکم را قاپیدم و او را به سمت ساحل کشاندم.

یانگ‌سو گفت: «بخشید نوذا.» در زبان کره‌ای نونا یعنی خواهر بزرگ‌تر. «خیلی خم شدم جلو، آخه می‌خواستم تور رو دورتر بندازم.» اولین باری نبود که موقع ماهیگیری تعادلش را از دست می‌داد، کله‌پا می‌شد و با شکم توی آب می‌افتاد. یونیفرمش خیس آب شده بود و داشت می‌لرزید.

«بهت گفته بودم سمت جاهای عمیق نرو. حالا تکون نخور.» لبه‌ی پیراهنش را چلاندم و شال قرمز دور گردنش را صاف کردم، یک قدم عقب رفتم و اخم‌هایم توی هم رفت. اومانی اگر این وضع را می‌دید چه می‌گفت؟ از حالا می‌توانستم سوزش ضربه‌های ترکه‌ی تنبیه مامان را روی نرمه‌ی ساق پاهایم حس کنم. «آخه چه وقت افتادن توی آب بود؟ مگه الان نباید بری جلسه‌ی باشگاه سونیوندان^۱؟ شالت از خیسی به سیاهی می‌زنه!»

1. Sonyondan

یانگ سو خیره به پاهایش گفت: «بی خیال. فقط یه شاله دیگه.»
خیره نگاهش کردم. این را دیگر همه می دانستند که شال قرمز مهم ترین بخش یونیفرم اعضای باشگاه جوانان کمونیست است. آن قدر مهم که رنگ قرمز تقدس پیدا کرده بود. پرچم جدید کره ی شمالی با ستاره های قرمزش شناخته می شد و به اهتزاز درمی آمد. مادرها دور گردن بچه هایشان شال قرمز گره می زدند و با دقت و وسواس محکمش می کردند. بازوبندهای قرمز مثل ردی از خون روی لباس های سفید مردم روستا خودنمایی می کردند و به چشم می آمدند.

یانگ سو سرش را پایین انداخت و گفت: «نونا چیزی نمونده بود یه ماهی بگیرم ها. حیف لیز خورد و از تور افتاد بیرون.»
بی حوصله جواب دادم: «آره، می دونم. هر روز همین رو می گی. یه ماهی بزرگ!»

اما بعد، عذاب وجدان مثل تیری قلبم را سوزاند. خوب می دانستم برای صید ماهی چقدر سخت تلاش می کند، هرچند همیشه با تور خالی به خانه می آمد.
«فردا جبران می کنم. بگو چه ماهی ای می خوای برات بگیرم؟ قزل آلا؟ سالمون؟ گربه ماهی؟» مثل یک مرد کوچک، بادی در سینه ی استخوانی اش انداخت و دست هایش را به سمت رودخانه دراز کرد. گفت: «تو فقط امر کن و اسمش رو بگو، بقیه اش با من.»

خواستم از گوشه ی چشم نگاه خشمناکی حواله اش کنم، مثل همان هایی که اومانی مدام تحویلیم می داد، اما یانگ سو مهلت نداد و بی معطلی لبخند زد؛ لبخندی از دل و جان و پرحرارت. چشمم به تکه ای پوست سیاه آلو افتاد که لای دندان هایش گیر کرده بود. آهی کشیدم و با خودم گفتم حتماً همیشه با همین لبخندهایش دل مامان را نرم می کند و نمی گذارد عصبانیت مامان طول بکشد.

صدای زنگ از بالای تپه و از سمت ساختمان مدرسه بلند شد. رفیق چو،

معلم مدرسه، نوار قرمزی را محکم بالای بازویش بسته بود و جلوتر ایستاده و منتظر بود درها را ببندد. همان طور که داشتیم از تپه بالا می‌رفتیم چند نفر از هم کلاسی‌های یانگ‌سو در کلاس سوم از پشت سر دویدند و مثل برق از کنارمان گذشتند.

یکی از پسرها رو به ما با صدای بلند گفت: «اگه می‌خوای ماهی بگیری نباید از ماهی‌ها خنگ‌تر باشی یانگ‌سو!» گره شال قرمز دور گردنش عالی و بی‌نقص بود.

یانگ‌سو آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «دیگه از تو که خنگ‌تر نیستم! تازه خواهرم از همه باهوش‌تره! مگه نه نونا؟»

غرولندی کردم. چرا من را قاتی دعوایشان می‌کرد؟

پسرک در جواب گفت: «خواهرت هم خیلی باهوش نیست، حالا که دیگه مدرسه هم نمی‌ره!» و از بالای تپه خندید. شانسه‌هایم منقبض شدند. حق با پسرک بود. دو ماه پیش دوازده‌ساله شده بودم و اومانی من را از مدرسه بیرون آورده بود تا از برادرهای کوچک‌ترم مراقبت کنم.

نگاهی به یانگ‌سو انداختم، لباس‌هایش ژولیده و چروک و خیس آب بود. هیچ می‌دانست چقدر خوش‌شانس بود که می‌توانست درس بخواند؟

دیگر تحمل دیدنش را نداشتم، گفتم: «دیرت می‌شه، زودتر برو.»

به سمت بالای تپه هلش دادم. اومانی می‌گفت کافی است فقط یک بار یانگ‌سو در جلسات باشگاه جوانان کمونیست شرکت نکند تا اسمش - یعنی نه فقط اسم خودش، که اسم کل اعضای خانواده - در لیست سیاه دولت قرار بگیرد.

در لیست سیاه رفتن همان و اتفاق‌های وحشتناک افتادن همان.

دانش‌آموزان به مدرسه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و رفیق چو با صدای بلند اعلام می‌کرد: «یه روز زیبایی دیگه برای کار و خدمت در این بهشت سوسپالیستی! یادتون نره برای ساخت اسلحه و گلوله خرده‌آهن جمع‌کنین،

وگر نه والدینتون جریمه می‌شن و باید غرامت بدین. کار شما مهمه و میهنمون رو قدرتمند می‌کنه!»

یانگ سو به جمعیتی پیوست که مثل موجی سرخ به سوی بالادست تپه می‌دویدند و بعد وارد ساختمان چوبی مدرسه با آن سقف شیب‌دار و مثلثی شکلش شد. دیدن دوباره‌ی آن بنای چوبی، داغ دلتنگی‌ام را تازه کرد.

نه اینکه دلتنگ باشگاه دختران سونیوندان باشم، چون حالا به جای عضویت در باشگاه، همراه مامان و بابا در جلسات حزب که مخصوص بزرگ‌ترها بود شرکت می‌کردم.

دلتنگ معلم جدید، رفیق چو، هم نبودم؛ چون به بچه‌هایی که حرف‌های ضدکمونیستی پدر و مادرشان در خانه را به او گزارش می‌دادند، آب‌نبات جایزه می‌داد.

حتی دلتنگ هم کلاسی‌هایم هم نبودم. آن‌ها در درجه‌ی اول به حزب وفادار بودند و بعد به خانواده‌شان؛ هیچ‌وقت نمی‌شد به‌عنوان دوست رویشان حساب کرد. اما دلم برای تمام چیزهایی که می‌توانستم یاد بگیرم تنگ شده بود؛ برای ریاضی، جغرافی و علوم. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد و می‌توانستم از زیر کارهای روزمره‌ام در بروم، پشت درخت بید کنار پنجره‌ی کلاس قایم می‌شدم و یواشکی به درس‌ها گوش می‌دادم.

اما امروز، روز پیچاندن کارها نبود. سبد رخت‌های چرک را برداشتم و روی سرم گذاشتم، طوری که ثابت بماند و نیفتد. صدای کوبش پاروهای چوبی من را به سمت رودخانه می‌خواند. راه افتادم؛ با حالی که انگار عازم مراسم خاکسپاری بودم.

در پایین دست رود، تل لباس‌های کثیف، ظاهر شلوغ و به‌هم‌ریخته‌ای به ساحل داده بود. زن‌ها روی تخته‌سنگ‌های صاف و بیرون‌زده از میان بستر ماسه‌ای رود چمباتمه زده بودند. قالب‌های ضخیم صابون را روی شلوارها می‌ساییدند و شانه‌هایشان مثل پیستون بالا و پایین می‌رفت، بعد با پاروهای

کوچک و مسطح به جان لباس‌ها می‌افتادند جوری که انگار روی کفل بچه‌هایشان می‌کوبیدند. هیچ مردی در آن حوالی نبود و زن‌ها با خیالی آسوده گرم غیبت و بدگویی از شوهرها و مادرشوهرهایشان بودند و پیراهن‌هایشان را بالا می‌کشیدند تا صورت‌هایشان را پاک کنند. نگاهم را چرخاندند.

خانم لی گفت: «هی سورا! چرا نمی‌آی؟ از چی خجالت می‌کشی؟» گونه‌هایش زیر تابش خورشید گلگون شده بود.

لب‌هایم را به هم فشردم و لبخند زدم، جای خالی‌ای پیدا کردم تا سبدم را زمین بگذارم. دامن بلند قهوه‌ای‌ام موقع نجات یانگ سو خیس شده بود. زن یکی از کشاورزها داد زد: «چرا مامانت یه دختر بچه رو برای کارهای زنونه می‌فرسته؟ ها؟»

خانم لی گفت: «خب پس کی رو بفرسته؟ پسرهایش رو؟ سورا هم که دیگه بچه نیست، درسته؟ خوب نگاهش کن، دیگه واسه خودش خانمی شده.» و سیخونکی به پهلویم زد و من مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی از جا پریدم. زن‌ها قهقهه زدند و گونه‌هایم داغ شدند، قوز کردم تا خودم را از نگاهشان مخفی کنم. به بالای تپه و ساختمان مدرسه خیره شدم، به خیالم هر آن ممکن بود مدرسه دست دراز کند و نجاتم دهد، اما همین که سبد حصیری لباس‌های چرک به ساق پاهایم خورد، فهمیدم نه مدرسه به کمکم می‌آید و نه لباس‌ها خودبه‌خود شسته می‌شوند.

لباس‌چرک‌های برادرهایم را بیرون کشیدم؛ کهنه‌های جیسو و شلوارمدرسه گلی یانگ‌سو. در میان آب کم‌عمق رود دولا شدم و هماهنگ با باقی زن‌ها روی لباس‌ها کوبیدم. بندهای پوست‌پوست‌شده و زخمی انگشتانم را در آب کف‌آلود فروبردم و زیر آن ابرهای سفید صابونی پنهانشان کردم.

کمی بعد مادر بزرگی دوان دوان از تپه پایین آمد. شلپ‌شلوپ‌کنان در امتداد حاشیه‌ی رود و به سمت ما قدم برمی‌داشت. به آب که روی دستانم موج می‌زد نگاه کردم. همین که آن زن رسید بقیه طوری دوره‌اش کردند که نتوانستم از

میان پیچ‌هایشان چیزی بفهمم. اما کمی بعد زمزمه‌ها اوج گرفت و صداها بالاتر رفت، سر بلند کردم و به آن‌ها خیره شدم. دهان‌هایشان از تعجب باز مانده و چین بر پیشانی‌هایشان نشسته بود. ناگهان همه‌چیز به هم ریخت. زن‌ها دست از کار کشیدند و با دستپاچگی لباس‌های نشسته را در سبدها ریختند. خیز برداشتم تا شلواری مدرسه‌ی یانگ‌سو را بشویم. اما حس کردم یک چیزی درست نیست. باید می‌رفتم. آخرین باری که خبری این‌طور برق‌آسا و یک‌باره میان مردم پخش شد، پسر ارباب را در رود پیدا کرده بودند. بدنش مثل سوسیسی خونی باد کرده و دمر روی آب مانده بود. سبد را بلند کردم و روی سرم گذاشتم، شتابان از مرکز روستا گذشتم و خودم را به جاده‌ی اصلی رساندم، تلوتلوخوران از جلوی ردیف خانه‌ها و سقف‌های کاهگلی گذشتم، نفسم بریده‌بریده بود و به‌زور بالا می‌آمد.

«نونا!»

درجا چرخیدم و یانگ‌سو را دیدم که داشت در امتداد ساحل می‌دوید. کمی قبل از آنکه باهام برخورد کند ایستاد.

پرسیدم: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟ برت گردوندن خونه؟ نکنه چون شالت خیس بوده؟ یعنی اسممون رفت توی لیست؟» آن‌قدر وحشت کرده بودم که با هر جمله صدایم بلند و بلندتر می‌شد.

«نه بابا، باورت نمی‌شه، یه اتفاق معرکه افتاده!» چشمان یانگ‌سو مثل سطح آب رود درخشید و با لحنی آوازمانند گفت: «دیگه مجبور نیستیم بریم مدرسه!»

حس کردم قلبم فشرده شد. «چی می‌گی یانگ‌سو؟ مگه می‌شه؟»

«رفیق چو به همه‌ی بچه‌های کلاس گفت: «با توجه به شرایط موجود، تا اطلاع ثانوی کلاس‌ها برگزار نمی‌شه.» داشت نهایت تلاشش را می‌کرد تا کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌های معلم را عیناً برابم تکرار کند. «یه چیز دیگه هم گفت؛ امروز روزی است که در تاریخ ثبت خواهد شد.» یانگ‌سو پرید هوا و خوشحال

از شانس‌ی که بهش رو کرده بود، با جیغ‌وداد گفت: «مدرسه بی‌مدرسه!
مدرسه بی‌مدرسه!»

کف دست‌هایم سرد و خیس عرق شده بود.
به‌زحمت گفتم: «عجله کن، باید بریم خونه.»

راه افتادیم، از کنار نهرهایی که به‌سمت رودها در جریان بودند رد شدیم و بعد از میان دشت‌ها و مراتع گذشتیم، تا اینکه سقف پوشیده از پوشالِ برنج خانه‌مان را دیدیم. خانه چهارگوش بود؛ تا جلوی بادهای تندوتیزی را بگیرد که با شروع فصل زمستان از کوهستان به این‌سو سرازیر می‌شدند. خانه‌ای بی‌مجوز که غیرقانونی ساخته شده بود و در حومه‌ی شهر و هشتادکیلومتری شمال پایتخت، پیونگیانگ، قرار داشت. با اینکه در نگاه اول با دیگرخانه‌های روستا فرق چندانی نداشت اما درواقع خاص بود. لبه‌های گردِ سقف گالی‌پوشِ فرسوده و قدیمی‌اش مثل کلاهِک قارچ دیوارهایش را در بر گرفته بودند و مزارع ذرت و ارزنِ دورتادورش، هنگام وزش بادهای گرم به رقص درمی‌آمدند.

سراسیمه وارد خانه شدیم. به‌محض ورود صدای گوینده‌ی خبر و وزوز پارازیت‌ها را شنیدیم. سب‌د را زمین گذاشتم و یک جفت دمپایی راحتی به پا کردم.

آباجی مثل صخره‌ای ساکن و بی‌حرکت نشسته و به‌سمت رادیو خم شده بود. خطوط عمیق چین و چروک روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. هیچ‌وقت پدرم را این‌قدر جدی و گرفته ندیده بودم.

کنار بابا، جیسوکوچولو از روی کوهی از لباس‌های تمیز نگاهمان می‌کرد، خمیازه‌ای کشید و بعد مشغول سرگرمی محبوبش شد؛ بازی با جوراب‌ها و کشیدن آن‌ها روی پاهایش.

من و یانگ‌سو روی زمین کنار دست آباجی نشستیم. سعی کردم آرام و بی‌صدا نفس بکشم تا شاید چیزی بشنوم اما از میان آن‌همه پارازیت و وزوز

اصلاً نمی‌توانستم بفهمم گوینده چه می‌گوید. رو کردم به یانگ‌سو و شانه بالا انداختم، از چهره‌ی پکر و غرق در فکر آبا‌جی هم نمی‌شد چیزی فهمید. یک‌هوا، صدای گوینده صاف و واضح شد، چشم‌های یانگ‌سو برقی زد، انگار همان لحظه معمایی را حل کرده بود.

به رادیو اشاره کرد و فریاد زد: «همین بود، معلمون هم همین رو گفت. برای همین دیگه قرار نیست بریم مدرسه. جنگ! جنگ شده، از امروز ما توی جنگیم!»

••••• دو

آباجی گفت: «جنگ که خوشحالی نداره، پسر.» و جابه‌جا شد و روی تشکچه‌ی بافتنی‌اش نشست و زانوهایش را مالید.

یانگ‌سو با پشت دست لبخند روی صورتش را پوشاند. از خجالت قرمز شد و سرش را پایین انداخت.

من با چشمانی از حدقه بیرون‌زده گفتم: «جنگ؟» این آخرین چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتم. «با کی؟»

آباجی زل زد به لب پریده‌ی میز غذاخوری پایه‌کوتاهمان.
گفت: «کره‌ی جنوبی.»

هوای اتاق گرم و خفه بود اما من با شنیدن این حرف به خود لرزیدم و یقه‌ی جنوگوری کوتاهم را کشیدم جلوتر. معلم قبلی‌ام، دوشیزه چان، یک بار فیلم اخبار جنگ جهانی دوم را نشانمان داده بود. در فیلم سربازان تفنگ‌به‌دست روی دامنه‌ی تپه‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند، هواپیماها از فراز آسمان همه‌جا را زیر رگبار مسلسل و آتش گرفته بودند و از انفجار بمب‌ها دودی قارچ‌مانند و غول‌پیکر به آسمان بلند شده بود. اما دردناک‌تر و وحشتناک‌تر از همه‌ی این‌ها، زن‌ها و بچه‌هایی بودند که حیران و هراسان با لباس‌های پاره و چهره‌های لاغر و رنگ‌پریده از پس قاب تصویر به ما خیره شده بودند.

گفتم: «الان کجا درگیر جنگه آباجی؟» پلکم از ترس و دل‌شوره مثل بال پروانه پرپر می‌زد؛ دستم را روی پلکم فشردم.

بابا آهی کشید و سرش را تکان داد. گفت: «نزدیک‌های سئول.»
سئول. پایتخت کره‌ی جنوبی.

یانگ سو به صورت م خیره شده بود و به دنبال جوابی می گشت. اما من آن قدر گیج شده بودم که حتی نمی دانستم باید به چه فکر کنم. کره ی شمالی در جنگ با کره ی جنوبی بود. یعنی اگر کره ی جنوبی شکست می خورد، کل کره مثل شمال کمونیست می شد؟ چه اتفاقی می افتاد اگر کشور دیگری در گیرودار این جنگ سر می رسید و هر دو کره را تسخیر می کرد؟

ما قبلاً هم در جنگ شکست خورده بودیم؛ قبل از کمونیست ها، ژاپن بر کره حکومت می کرد. چیز زیادی از آن زمان یادم نیست اما می دانم امپراتوری ژاپن حرف زدن به زبان هانگول^۱ را ممنوع اعلام کرد، زمین های مردم را گرفت و به همه دستور داد اسم های ژاپنی برای خود انتخاب کنند. مثلاً اسم پدرم به جای سانگ مین شد یوسوکه، یا مادرم به جای یوری شد چی کو. ژاپنی ها با ما مثل نژادی پست رفتار می کردند. حتی سربازهای ژاپنی چند دختر کره ای را از دبیرستان دزدیدند. کل مردم روستا عزادار شدند، از جمله خانواده ای ژاپنی که آن طرف رود زندگی می کردند؛ که به گفته ی آبا جی این اتفاق نشان می داد که همه ی ژاپنی ها شرور و بد نیستند.

بعد از جنگ، روس ها نیمی از کره را از دست ژاپنی ها آزاد کردند و آمریکایی ها نیمی دیگش را، و این طور شد که ژاپنی ها به کشورشان برگشتند. اما کشور ما دوباره باقی ماند: نیمی کمونیست، نیمی دموکراتیک.

صدای گوش خراش رادیو دوباره بلند شد:

«در بیست و پنجم ژوئن، ارتش دولت دست نشانده ی کره ی جنوبی در امتداد عرض جغرافیایی سی و هشتم حمله ی همه جانبه ای را علیه نیمی شمالی کره آغاز و در نتیجه به ما اعلان جنگ کرد.

اما مردم کره ترس به دل راه نخواهند داد، چراکه ارتش دلار کره ی شمالی شهر که سونگ^۲ را تصرف کرده و به زودی وارد سئول خواهد شد، تا مردم جنوب را از شر ایالات متحده ی آمریکای امپریالیست نجات دهد. به زودی

1. Hangu

2. Kaesong

به لطف نبوغ نظامی رهبر بزرگمان، کیم ایل سونگ^۱، اتحاد و یکپارچگی مجدد دو کره زیر لوای کمونیسم محقق خواهد شد.»

آباجی به صورت‌های بهت‌زده و میخکوب ما نگاه کرد. نشست و گلویش را صاف کرد و گفت: «جای نگرانی نیست بچه‌ها. بعیده جنگ تا اینجا کشیده بشه. سئول سه هزار کیلومتر از ما دورتره.» پشت موهایم را مرتب کرد و نیشگونوی از لپ یانگ سو گرفت. اما ما همچنان مثل دو عروسک چوبی بی‌حرکت مانده بودیم. آباجی نخودی خندید و رادیو را خاموش کرد. «خب دیگه بسه، حالا چطوره یکی از اون ماجراهای بابابزرگ در آمریکا رو براتون تعریف کنم.»

وقتی دوباره چشمان آباجی خندیدند و مثل هلال ماه شدند خیالم آسوده شد و نفس راحتی کشیدم. بی‌شک حق با بابا بود، جنگ هرگز تا روستای کوچک و شمالی ما کشیده نمی‌شد. یانگ سو خم شد جلو، دیگر هیچ اثری از ترس در صورتش نبود.

آباجی گفت: «آها، الان یه خوبش رو براتون تعریف می‌کنم.» کمی مکث کرد. انگار داشت از آن لحظه لذت می‌برد. «می‌دونین وقتی هار آباجی تون با مزرعه‌دارهای نیشکرهاوایی کار می‌کرد چی شنیده بود؟ شنیده بود رئیس‌جمهور آمریکا به هر شهروند آمریکایی وعده‌ی یه مرغ توی قابلمه و یه ماشین توی گاراژ رو داده بوده. باورتون می‌شه؟»

یانگ سو پرسید: «گاراژ دیگه چیه؟»

آباجی گفت: «یه چیزی مثل خونه‌ست اما برای ماشین.»

یانگ سو گفت: «خونه‌ی ماشین!» و به پشت غلتید و بلندبلند خندید. گاراژ. نمی‌توانستم چنین چیزی را درک کنم. باور اینکه پدر بزرگم زمانی در جایی بیرون از این مرزها زندگی کرده برایم سخت بود. خصوصاً حالا که حتی برای سفری یک‌روزه به یک روستای دیگر هم باید مجوز می‌گرفتیم. باید در دفتر مرکزی مدارک سفر را پر می‌کردیم و به سؤال‌های مختلف جواب

۱. Kim Il sung؛ رهبر کره‌ی شمالی از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۴

می‌دادیم، اینکه کی هستیم، چه چیزی می‌خواهیم با خودمان ببریم، مقصدمان کجاست و برای چه کاری و چه مدت به سفر می‌رویم. اگر به محض برگشتن گزارش بازگشت نمی‌دادیم، پلیس مخفی می‌توانست ما را به اردوگاه‌های کار اجباری بفرستد و دولت کاری می‌کرد تا همان‌جا از کار زیاد بمیریم.

پرسیدم: «اصلاً چرا هارآباجی نمودند آمریکا؟»

آباجی گفت: «خودت که دلیلش رو می‌دونی سورا. اون پسر بزرگ خانواده بود و وظیفه داشت با پولی که درآورده برگرده کره و از خانواده‌ش مراقبت کنه.» درست مثل من که دختر بزرگ خانواده بودم و وظیفه‌ام بود درس و مدرسه را رها کنم تا وقتی اومانی و آباجی در مزرعه مشغول کارند از جیسو و یانگ‌سو مراقبت کنم.

قبل از تولد جیسو شرایط این‌طور نبود. مدرسه می‌رفتم، درس می‌خواندم و با دوستانم بازی می‌کردم. اما حالا مسئولیت ماندن در خانه و نگهداری از بچه برعهده‌ام بود. حداقل به هارآباجی اجازه‌ی رفتن داده بودند.

سریع به جیسو رو کردم و گفتم: «بسه دیگه، چقدر با این جوراب‌های مسخره بازی می‌کنی؟ دیگه وقت ناهاره.»

جیسو گفت: «نه!» و سریع جوراب‌ها را برداشت و مثل برق دوید.

کنار صندوقچه‌ی چوبی به او رسیدم، گرفتمش و بلندش کردم و به سمت میز بردمش. اما وول خورد و لگدی زد. پایش را کوبید به چانه‌ام. بی‌اختیار دستم از هم باز شد و بچه به پشت روی زمین افتاد.

درست همان لحظه که جیسو زمین خورد و زد زیر گریه، مامان با سینی برنج و سبزیجات مزه‌دار شده از آشپزخانه وارد اتاق شد. نگاه تندى بهم انداخت و گفت: «آهای سورا. چی کار می‌کنی؟ بیشتر مراقب باش.»

نگاهم را از جیسو برداشتم و گفتم: «یهویی شد.» اومانی بچه را بلند کرد و مثل نوزادی در آغوش کشید. جیسو هم برایم زبان درآورد. گفتم: «اومانی، جیسو که دیگه بچه کوچولو نیست.» و با تأکید بیشتری ادامه دادم: «دو سالشه‌ها.

چند وقت دیگه باید بره مدرسه، اون وقت من دیگه مجبور نیستم خونه بمونم و ازش مراقبت کنم.»

اومانی خندید؛ انگار احمقانه‌ترین حرف دنیا را شنیده. «چی می‌گی واسه خودت؟ دو سالشه یعنی هنوز بچه‌ست دیگه!»

گریه‌ی جیسو بند آمد. خودش را جمع کرد و روی پاهای آجاجی نشست. اومانی تکه‌ای کیمچی برداشت و در دهان جیسو گذاشت. ران‌های تپل و گوشتالوی پسرک از روی زانوهای آجاجی سُرخوردند پایین. جیسو با وقاحت و پروویی تمام، مثل بچه‌امپراتورهای سرخوشی که از نشستن بر تخت پادشاهی لذت می‌برند، همان‌طور ولو و گل‌وگشاد نشست، دلم می‌خواست از گوشت نرم و سفید ران‌هایش نیشگون محکمی بگیرم.

بعد از خوردن غذا، اومانی صاف نشست و رو به من گفت: «سورا بیا آشپزخونه کمکم. کوکوی لوبیا رو سرخ کن و برنج رو بشور. خانواده‌ی کیم برای شام می‌آن.»

این همان دستوری بود که هر روز از شنیدنش به وحشت می‌افتادم، همین احضار شدن به آشپزخانه. حتم دارم دماغ شده و رو ترش کرده بودم چون آجاجی بهم اخم کرد.

غمگین و سرخورده، پشت سر اومانی به سمت فضای کوچک و خفه‌ی آشپزخانه رفتم. سطل‌های پر از آب چاه حیاط از بزرگ به کوچک روی کف خاکی آشپزخانه ردیف شده بودند. اومانی پشت به در، جلوی پیشخان سنگی ایستاده بود و با هر بار ورز دادن گوشت در کاسه، شانیه‌ی راستش بالا و پایین می‌رفت. موهای بلندش را پشت سرش گوجه‌ای جمع کرده بود؛ موهایش مثل سنگ اِپسیدین^۱ صاف و براق بود. دست دراز کردم تا لمسشان کنم اما دودل شدم و دستم را پایین انداختم.

۱. obsidian؛ اِپسیدین یا شیشه‌ی آتشفشانی نوعی سنگ براق و سیاه است که از سرد شدن سریع ماگما یا مواد مذاب آتشفشانی به‌وجود می‌آید.

دلم می‌خواست درباره‌ی جنگ پیرسم اما جرئتش را نداشتم.
گفت: «بیا، این برنج‌ها رو بشور.» و خم شد سمت اجاق هیزمی و کدوقلیانی^۱
را از قلابش جدا کرد.

کدو را ازش گرفتم، دو پیمانۀ برنج ریختم و دانه‌های مرواریدمانندش را
با آب شستم. موهای بلندم جلوی صورتم تاب می‌خوردند.
اومانی نگاهم کرد، با حالتی که انگار بوی گندی به مشامش رسیده گفت:
«آه، آه. موهات رو جمع کن، داره می‌ریزه توی برنج‌ها.»
«چشم اومانی.» و موهایم را بافتم.

چند لحظه‌ای همان‌طور خیره نگاهم کرد و بعد، با لحنی که انگار در برابر
این تقدیر شوم دست‌وپا بسته مانده و کاری نمی‌تواند بکند گفت: «کار دنیا
رو ببین! به‌جای اینکه دخترم به من بکشه و مثل خودم سرخ‌وسفید و
خوش‌برورو بشه، پسرها به من رفتن و دختره سیاه‌سوخته دراومده.»
نگاهی به پوست تیره‌ی دست‌هایم انداختم. سرخ‌وسفید مثل اعیان،
سیاه‌سوخته مثل رعیت. این حرفی بود که همه همیشه می‌گفتند.
اومانی ماش‌های آسیاب‌شده را داد دستم. ماهیتابه را هم گذاشت روی
اجاق تا روغن داغ شود. گفت: «بیا، مایع کدو رو آماده کن و بعد کدوها رو
سرخ کن. توی این سن دیگه باید این کار رو بلد باشی.»

عرق پشت لبم را پاک کردم. باید آرد ماش را با آب و سبزیجات مخلوط می‌کردم
و احتمالاً باید کمی سس سویا هم می‌زدم. نمک و فلفل چی؟ نباید به کدو
نمک و فلفل می‌زدم؟ خمیر را هم زدم و کمی از آن را به شکل دایره‌های کوچک
در تابه ریختم، بعد از کوزه‌ی سفالی توی کابینت چوبی مشتت نمک برداشتم.
اومانی داد زد: «آهای! داری چی کار می‌کنی؟ اون همه نمک؟ فقط یه
سرانگشت، یه سرانگشت!»

۱. gourd: نوعی کدو به شکل قلیان که به‌خاطر پوسته‌ی سختش، به‌عنوان جابرنجی و جای حیوانات استفاده
می‌شود.